

رؤیای آشفته برای بیدار شدن

مروری بر رمان «چه دیر»

اثر مهکامه رحیمزاده

انتشارات ققنوس، زمستان ۱۳۸۷

● فرشته نوبخت



بخوانم؟ نگفتم. گفتم: چشم و... ص ۶

نیکو، زنی ست در آستانه چهل سالگی که با شوهر پزشکش که مدتی است به بیماری آتروفی مغزی دچار شده و مادر پیرش و دو فرزندش زندگی می‌کند. نیکو از زندگی مرفه و راحتی برخوردار است. با وجود بیماری شوهرش این امکان را دارد که برای او پرستار استخدام کند، فرزندش را به کلاس موسیقی بفرستد و با وجود این، یعنی بیماری شوهرش، آن قدر هم دل و دماغ دارد که هوس کند کلاهک آباژورها و پرده‌های خانه‌اش را با رنگ پوست‌پیزی عوض کند و یا جلوی تلویزیون بنشیند و فیلم لاواستوری تماشا کند... اما یک خلأ، یک نقطه کور، یک پنجره بسته و یک آرزوی سرکوب شده در وجودش هست. نیکو همه‌چیز دارد جز عشق. این خلأ در رابطه او با مادرش، در رابطه‌اش با فرزندانش و حتی در رابطه او با شوهر مسن‌اش احساس می‌شود. تنها دلگرمی او، نسترن است. خواهری که به جای تمام این خلأها فقط یک جفت گوش شنوا و قلبی مهربان دارد. خالی بودن و سکون زندگی نیکو، بالاخره او را در آستانه چهل سالگی یعنی در مرز پشت‌سر گذاشتن جوانی و ورود به میانسالی، بیدار می‌کند. نیکو از یک خواب بیست و چند ساله و با رؤیایی آشفته و به هم ریخته بیدار می‌شود:

«دیروز به کار انتقالی کردم. و حالا امروز، صاحب یه اتاق شدم، بعداز چهل سال

رمان «چه دیر»، آخرین اثر مهکامه رحیمزاده، از آن جهت مورد توجه است که از ساختاری قطعه قطعه و یازل مانند تشکیل شده که هریک از قطعات آن، به صورت یادداشت‌های روزانه زنی ست که در واقع شخصیت اصلی داستان نیز، هست. نویسنده در این داستان بلند، از دو راوی برای روایت داستان بهره گرفته است. راوی اول «نیکو» که داستان را در قالب خاطرات روزانه‌اش بیان می‌کند و راوی دوم «نسترن» که در فواصل قطعات وارد می‌شود و لزوم این ورود گاه به دلیل روشن کردن ابهامات است و گاه به دلیل توصیف و تحلیل احساسات هردو راوی.

داستان از جایی آغاز می‌شود که در واقع، همه‌چیز اتفاق افتاده، یعنی داستان به انتها رسیده و حالا راوی اول یعنی نیکو، از خواهرش نسترن می‌خواهد که در آرامش و سکوت دفتر خاطرات او را بخواند. و در واقع او را به نوعی، به بازنگری وقایع وامی‌دارد. دلیل یا لزوم چنین خواسته‌ای از جانب نیکو، به روشنی مشخص نیست. خصوصاً این‌که خواننده در همان ابتدای داستان درمی‌یابد که نسترن به وسیله نیکو، تقریباً از تمام جزئیات ماجرا آگاه است.

«دفتر را برداشتم و ورق زدم. از دستم گرفت و گفت دلش می‌خواهد آن‌ها را در تنهایی و با دقت بخوانم! خواستم بگویم، وقتی همه‌چیز را می‌دانم، چرا باید

کتاب

آرزوی داشتن اتاق را نزدیک بود به گور ببرم، که نبردم. راستش بقیه به‌جور دیگه نگام کردن.» نیما گفت: «پس بابا چی؟» صص ۳۲ و ۳۳

درواقع نیکو، در میان آن آشفتگی خانه و در میان آدم‌هایی که همیشه در کنارشان زندگی می‌کرده و گاه حتی به‌خاطر آن‌ها زندگی می‌کرده، خودش را می‌یابد. این یافتن در ابتدا برای او به صورت در اختیار گرفتن یک اتاق کوچک، اگرچه محقر، نمود پیدا می‌کند و بعد آرزوهای سوخته و فراموش شده را در نظرش می‌آورد:

«یک‌دفعه گفت: دلم می‌خواست عاشق کسی بودم. دلم می‌خواست با عشق عروسی می‌کردم. مامان نداشت. این مامان لعنتی نداشت. تو هم جلوش رو نگرفتی.» ص ۱۷۷

یادداشت‌های روزانه نیکو، درحالی پیش چشم خواننده ورق می‌خورد که با ورود گه‌گاه نسترن، برای توضیح و تشریح، ارتباط خواننده و نیکو، مدام گسسته می‌شود. ضرورت این گسستن در طول داستان، به صورت نمادی از جدال عقل و احساس برسر عشقی ممنوع، نمایان می‌شود.

به تعبیری دیگر «دل»، نیکو را محق می‌داند؛ او را گرفتار دوری از تسلسل، خستگی و یکنواختی می‌بیند و برخورداری از میوه ممنوع را حق او می‌داند. اما «عقل» او را دعوت به صبوری و تحمل می‌کند، بیماری کریم و نگاه‌ها و لبخندهای معصومانه‌اش را در برابر او قرار می‌دهد و به او می‌گوید این راه بی‌سرانجامی است که پایانی جز ندامت ندارد.

با این حال زندگی سیند مرادی با تمام اشارات محدودی که به همسر و دخترش می‌شود و تداوم زندگی بیست ساله او با زنی که دوستش ندارد و در نهایت خودکشی و مرگش، آن هم با وجود عشقی که به نیکو ابراز می‌دارد، در ابهام و تاریکی می‌ماند. مثل رودی پرخروش که ابتدا و انتهایش مشخص نیست.

آغاز و پایان آن‌چه بر نیکو و سپند گذشته در طول یادداشت‌های روزانه نیکو، مشخص می‌شود. با این حال آن‌چه خواننده در پایان می‌داند، همه آن‌چه اتفاق افتاده نیست؛ چنان‌که در میان برخی از یادداشت‌ها، نسترن به این موضوع اشاره می‌کند:

«مدتی بعداز دیدن مرادی نظرم را درمورد شخصیت او، به صورتی تلطیف شده به نیکو گفتم، اما در یادداشت‌هایش مطلبی در این باره ندیدم...» ص ۱۲۱

به نظر می‌رسد که نیکو، تنها به دنبال عشق و تحول است. او می‌خواهد رنگ زندگی‌اش را تغییر دهد، آن را از یکنواختی بیرون بیاورد. دوست دارد چیزی را تجربه کند که در آرزویش بوده. برداشت عمقی از عشق در این‌جا به گمانم لزوماً

همان عشق زمینی نیست. شاید بیشتر کنایه از یک انقلاب، یک جریان، یا دست‌کم یک احساس است. چیزی که موجبات تغییر و دگرگونی را در درون نیکو، فراهم کند.

تلقی اثر از عشق هرچه باشد، برای نیکو حاصلی جز خستگی، غم و اندوه به همراه نمی‌آورد. حال در این‌جا می‌رسیم به سؤالی که در ابتدای یادداشت مطرح کردیم: چرا با وجودی که نسترن در جریان همه ماجرا بود، باز هم نیکو از او می‌خواهد یادداشت‌هایش را بخواند. چرا این داستان به‌وسیله نسترن نوشته می‌شود، آن هم با دو راوی و از دو نگاه؟ آیا نسترن می‌خواهد تنها به بیان خاطره‌وار ماجرای عشق ناکام مانده خواهرش نیکو بپردازد؟ آیا می‌خواهد از عشق ممنوعه و مقدرات رنج‌آور آن بگوید؟ یا این‌که می‌خواهد از جدال عقل و دل، آن‌طور که سخن از آن رفت، بگوید؟

به نظر من هیچ‌کدام این‌ها نیست. بلکه شاید تنها فرصتی‌ست تا نسترن از خود بگوید: «هجده ساله بودم، اواخر خرداد. یک روز بعداز آخرین امتحان نهایی‌ام بود که دوست مادرم، خانم شفیع به خانه‌مان آمد... بعداز رفتن خانم شفیع، مامان به اتاقم آمد و با خوشحالی گفت: «آمده بود تو رو واسه برادرش خواستگاری کنه. واسه احمد.» گفتم: «من شوهر نمی‌کنم.» چند روز بعد، خانم شفیع دوباره آمد. فهمیدم که مادر سرتق من، حتی تا مرز قرار با خیاط هم پیش رفته و نه گفتن من، حتی به اندازه یک دانه جو هم برایش ارزش نداشته... بالاخره احمد و خانواده‌اش آمدند...» ص ۳۱

نسترن هم مانند نیکو، زنی است با آرزوهای سرکوب شده. اما او تسلیم و راضی است:

«بیا سعی کن عاشق کریم باشی. حالا عاشق نه، ولی دوستش داشته باشی.» گفت: «آخه حالا چه‌طوری می‌تونم عاشق کریم بشم؟»

گفتم: «عشقی را به خودت تلقین کن...» ص ۱۷۸

او برخلاف نیکو، در میان جدال عقل و احساس، بر احساس غلبه می‌کند و می‌کوشد، عشق را به زندگی‌اش تلقین کند. او با این فلسفه به زندگی‌اش، حتی اگر خالی از عشق باشد، دلگرم است؛ و به عبارتی راضی و قانع است. قناعتی که نیکو را راضی نمی‌کند، برای همین آسیب می‌بیند، نیکو از همان دریچه‌ای زخمی می‌تند که درواقع تنها روزن رهاییش است؛ این اقتضای روح اوست. و روایت داستان از جانب نسترن صرف نظر از دلایلی که احتمال آن ذکر شد، یک معنی عمیق و بطنی هم می‌یابد: این‌که او تن به تقدیر می‌دهد، چون چاره‌ای جز این ندارد؛ همان‌طور که نیکو به نوعی دیگر همین کار را می‌کند. □